

اچ. پی. لاوکرفت

گربه‌های اولتار

ترجمه شموئیل

dastopaa.net

گفته می‌شود در اولتار<sup>۱</sup>، واقع در فراسوی رودخانه‌ی اسکای<sup>۲</sup>، هیچ کسی یک گربه را نخواهد کشت؛ و اینرا می‌توانم هرآینه باور کنم وقتی به او خیره می‌شدم که کنار آتش خرخر می‌کرد. چراکه گربه رمزآلود است، و نزدیک به چیزهای عجیب‌وغریبی که انسان‌ها نمی‌توانند ببینند. گربه روح اجیپتوس<sup>۳</sup> کهن است، و حامل قصه‌هایی از شهرهای فراموش‌شده در مرو<sup>۴</sup> و اوفیر<sup>۵</sup>. او خویشاوند اربابان جنگل است، و وارث رازهای آفریقای سالخورده و شیطانی. ابوالهول همخون اوست، و او به زبان ابوالهول سخن می‌گوید؛ اما قدیمی‌تر از ابوالهول است، و آنچه را وی فراموش کرده به یاد می‌آورد.

در اولتار، قبل از آنکه حتی شهروندان کشتن گربه‌ها را قدغن کنند، کلبه‌نشینی پیر و همسرش اقامت داشتند که شیفته‌ی به‌دام‌انداختن و کشتن گربه‌های همسایه‌هایشان بودند. نمی‌دانم چرا این کار را می‌کردند؛ جز اینکه بسیاری از صدای گربه در شب متنفر بودند، و بیمارگون می‌دانستند که گربه‌ها باید شهنشام چندین یارد را دزدکی در باغ‌ها راه بروند. اما دلیلش هر چه باشد، این زن و مرد پیر از به‌دام‌انداختن و کشتن هر گربه‌ای که به آلونک‌شان نزدیک می‌شد لذت می‌بردند؛ و از روی صداهایی که نیمه‌شب‌ها شنیده می‌شد، بسیاری از روستانشین‌ها خیال می‌کردند که شیوه‌ی کشتن گربه‌ها بی‌اندازه غیرعادی باشد. اما روستانشین‌ها این موضوع را با پیرمرد و همسرش در میان نگذاشته بودند؛ بابت حالت همیشگی روی چهره‌های چروکیده‌ی آن دو، و بابت اینکه آلونک‌شان زیر بلوط‌های گسترده‌ی پشت محوطه‌ای نادیده گرفته شده بسیار کوچک بود و پنهان در تاریکی. در حقیقت، هرچه صاحبان گربه‌ها بیزاری بیشتری از این بومیان عجیب داشتند، بیشتر هم از آن‌ها می‌ترسیدند؛ و عوض آنکه به‌عنوان قاتلان وحشی گوشمالی‌شان بدهند، صرفاً حواس‌شان بود که هیچ حیوان خانگی عزیز یا هیچ حیوان موش‌گیری در حوالی کلبه‌ی دوردست زیر درختان تاریک پرسه نزنند. وقتی گربه‌ای به خاطر غفلتی ناخواسته گم می‌شد، و صداهایی از پس تاریکی به گوش می‌رسید، صاحبش با عجز و لابه مویه سر می‌داد؛ یا خودش را با تشکر از قضا و قدر تسلی می‌داد که گربه‌ی ناپدیدشده یکی از فرزندان او نبوده است. چراکه مردم اولتار ساده بودند، و نمی‌دانستند گربه‌ها از کجا می‌آیند.

یک روز کاروانی از آوارگان عجیب‌وغریب جنوبی به خیابان‌های سنگفرش و باریک اولتار رسیدند. آوارگانی تیره بودند، برخلاف سایر بومیان ولگردی که دوبار در سال از روستا رد می‌شدند. در بازار طالع‌بینی کردند و نقره گرفتند، و از فروشندگان تسبیح خاکستری خریدند. هیچ کسی نمی‌توانست بگوید

---

1 Ulthar

2 Skai

3 Aegyptus

4 Meroe

5 Ophir

سرزمین این آوارگان کجا بود؛ اما دیدند که آن‌ها به نیایش‌های عجیبی مشغول‌اند و شکل‌های غریبی از بدن‌های انسان، سرهای گربه‌ها، قوش‌ها، شاهین‌ها، و شیرها را بر بدنه‌ی ارابه‌هایشان نقاشی کرده‌اند. رهبر کاروان هم چارقده‌ی با دو شیپور و حلقه‌ای غیرعادی بین دو شیپور بر سرش بود.

در این کاروان بی‌همتا پسر کوچکی هم بود بدون پدر یا مادری، اما با بچه‌گربه‌ای سیاه که عزیزش می‌داشت. این مصیبت با او خوب تا نکرده بود، هرچند این چیز کوچک پوشیده از مو را برای تسکین اندوهش باقی گذاشته بود؛ و وقتی خیلی جوان باشی، آرامش عظیمی در غرابت‌های سرزنده‌ی بچه‌گربه‌ای سیاه خواهی یافت. بنابراین پسر که مردمان تیره مینیس<sup>۱</sup> می‌نامیدند بیش از آنکه اشک بریزد می‌خندید وقتی می‌نشست و با بچه‌گربه‌ی دلربایش بر پلکان ارابه‌ای با نقاشی‌های عجیب و غریب بازی می‌کرد.

در سومین صبح اقامت آوارگان در اولتار، مینیس نتوانست بچه‌گربه‌اش را پیدا کند؛ بلندبلند در بازار هق‌هق می‌کرد که روستایی‌ها از پیرمرد و همسرش به او گفتند، و از صداهایی که در شب شنیده می‌شود. گریه‌اش با شنیدن این حرف‌ها قطع شد و جایش را به فکر و بعد به دعا داد. دستانش را به سمت خورشید دراز کرد و به زبانی نامفهوم برای تمام روستایی‌ها مشغول دعا شد؛ هرچند خود روستایی‌ها هم تلاش چندانی برای فهمیدنش نکردند، چون توجه‌شان بیشتر به سمت آسمان و شکل‌های غریبی بود که ابرها داشتند به خود می‌گرفتند. خیلی عجیب بود، اما وقتی پسر بچه دادخواهی‌اش را حین دعا به زبان آورد به نظر رسید که شکل‌هایی سایه‌وار و سحابی‌گون از چیزهای شگفت‌انگیز، از مخلوقات چندرگه با حلقه‌های شیپورمانند چون تاج روی‌شان، در آسمان شکل می‌گیرند.

آن شب آوارگان اولتار را ترک کردند، و دیگر هرگز دیده نشدند. و صاحبخانه‌ها مشوش شدند وقتی فهمیدند که در سرتاسر روستا حتی یک گربه هم پیدا نمی‌شود. گربه‌های تمام کاشانه‌ها ناپدید شده بودند؛ گربه‌های بزرگ و کوچک، سیاه، خاکستری، راه‌راه، زرد و سفید. کرانون پیر<sup>۲</sup>، شهردار منطقه، قسم خورد که بومیان تیره گربه‌ها را به انتقام کشته‌شدن بچه‌گربه‌ی مینیس با خود برده‌اند، و کاروان و پسر بچه را نفرین کرد. اما نیت<sup>۳</sup>، سردفترش، اعلام کرد که کلبه‌نشین پیر و همسرش بیشتر از همه مظنون‌اند؛ چرا که نفرت‌شان از گربه‌ها زبانه‌زد همه بود و مثل روز روشن. هنوز هیچ کس جرئت شکایت از این زوج شیطانی را نداشت؛ حتی وقتی اتل<sup>۴</sup> کوچولو، فرزند صاحب مسافرخانه، سوگند خورد که حوالی گرگ‌ومیش تمام گربه‌های اولتار را در آن محوطه‌ی نفرین‌شده‌ی زیر درختان دیده، که دو به دو ایستاده پهلوی هم، گویی در حال اجرای یک آیین حیوانی بی‌سابقه، بسیار آرام و موقر در حلقه‌ای گرداگرد

1 Menes

2 Old Kranon

3 Nith

4 Atal

کلبه گام برمی داشتند. روستایی‌ها نمی‌دانستند چطور می‌توانند حرف‌های چنین بچه‌ی بسیار کوچکی را باور کنند؛ و گرچه می‌ترسیدند که زوج شیطانی گربه‌ها را تا سرحد مرگ طلسم کرده باشند، ترجیح دادند این کلبه‌نشین پیر را سرزنش نکنند تا روزی او را بیرون از محوطه‌ی تاریک و زنده‌اش ببینند.

پس اولتار با خشمی پوچ به خواب رفت؛ و وقتی مردم صبح بیدار شدند — ببینید! تمام گربه‌ها کنار شومینه‌ی همیشگی‌شان بودند! بزرگ و کوچک، سیاه، خاکستری، راه‌راه، زرد و سفید، هیچ کدام‌شان گم نشده بود. گربه‌ها خیلی چاق و چله به نظر می‌آمدند، پرطنین با صدایی خرخرکننده. شهروندان در مورد ماجرا با هم حرف می‌زدند، و ذره‌ای هم در شگفت نشدند. کرانون پیر دوباره اصرار کرد که بومیان تیره گربه‌ها را برده بودند، چون تا به حال گربه‌ها از کاشانه‌ی پیرمرد قدیمی و همسرش زنده بیرون نیامده‌اند. اما همگان بر سر یک چیز توافق داشتند: اینکه امتناع گربه‌ها از خوردن سهم گوشت‌شان یا نوشیدن بشقاب شیرشان بی‌اندازه حیرت‌انگیز بود. گربه‌های چاق و چله تا دو روز کامل دست به هیچ غذایی نزدند، بلکه تنها کنار آتشدان یا زیر نور خورشید چرت می‌زدند.

این اتفاق دقیقا یک هفته قبل از آن بود که روستایی‌ها بفهمند در غروب هیچ نوری بر پنجره‌های کلبه‌ی زیر درخت‌ها نمی‌افتد. بعد نیت دفتردار خاطرنشان کرد که هیچ کس پیرمرد و همسرش را پس از شب ناپیدی گربه‌ها ندیده است. هفته‌ی بعد شهردار تصمیم گرفت بر ترس‌هایش غلبه کند و از سر وظیفه به سراغ اقامتگاه بی‌سروصدای عجیب برود، هرچند برای چنین کاری مواظب بود که سنگ<sup>۱</sup> آهنگر و تال<sup>۲</sup> سنگ‌تراش را به‌عنوان شاهد با خودش ببرد. و وقتی در سست‌خانه را شکستند فقط اینرا یافتند: دو اسکلت انسانی بسته‌بندی‌شده بر کف خاکی اتاق، و تعدادی سوسک نادر که در گوشه‌های سایه‌گرفته این سووآن‌سو می‌رفتند.

بعدها صحبت‌های زیادی بین شهروندان اولتار در گرفت. زث<sup>۳</sup>، پزشک قانونی، مفصل با نیت، سردفتردار شهردار، مشاجره کرد؛ و کرانون و سنگ و تال غرق در پرسش‌های گیج‌کننده بودند. حتی از اتل، فرزند صاحب مسافرخانه، بازجویی سفت‌وسختی شد و خوراکی شیرین به‌عنوان پاداش به او دادند. از کلبه‌نشین پیر و همسرش، از کاروان آوارگان تیره، از مینیس کوچولو و بچه‌گربه‌ی سیاهش، از دعای مینیس و از آسمان حین دعایش، از رفتار گربه‌ها در شب ترک کاروان، و از یافته‌های کلبه‌ی زیر درختان تاریک در آن محوطه‌ی زنده صحبت می‌کردند.

---

1 Shang

2 Thul

3 Zath

در پایان شهردار این قانون قابل توجه را تصویب کرد که تاجران هاتگ<sup>۱</sup> اعلامش کردند و مسافران در نایر<sup>۲</sup> درباره‌اش به بحث نشستند؛ یعنی این قانون که هیچ کس در اولتار نباید گربه‌ای را بکشد.

---

1 Hatheg

2 Nir